

پادشاه ابعاد

قسمت: ۶.

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

NovelEast@



NOVELL EAST  
ORDER OF REBEL RAVENS

آغاز جنگ (۱)

- اوه!

- ویی! اییی! من... من می میرم..!

مرد در حالی که بر روی زمین استفراغ کرد، شتابان از سر جای خود بلند شد و ناپدید شد.

بعد از اینکه مقداری الکل خون‌شان را از دست دادند، متوجه شدند که دارند چه ظاهری شرم‌آوری را از خود به نمایش می‌گذارند.

«متشکرم. ممنون که کمک کردین فرار کنم!»

زن در حالی که با احترام به کانگ‌جون تعظیم می‌کرد گفت.

چشم‌های کانگ‌جون از تعجب گشاد شد.

پس از کمی فکر کردن، متوجه شد که چهره‌ی زن فوق‌العاده است. چشم‌هایی به مانند جواهر و موهایی درخشان! لبی تر و صورتی، که در زیر بینیش قرار داشت! کمری باریک و خوش‌تراش!

تعجبی نداشت که چرا مست‌ها خودشان را باخته بودند.

خب، این موضوع الان اهمیتی نداشت.

- مگه من چه کار کردم؟ به هر حال، من واقعاً سرم شلوغه.

- یه لحظه صبر کن به خاطر کمکت بذار برات یه مقدار قهوه بخرم...

- مشکلی نیست. لطفاً از الان به بعد مراقب باش. خیلی از آدما بعد از نوشیدن در شب تبدیل به سگ می‌شن.

بعد از اینکه این حرف را زد، کانگ‌جون به سرعت باد از آنجا دور شد.

آن زن، یو سو رین، با چهره‌ای متعجب به او خیره شده بود. او از کانگ‌جون به خاطر اقدامات شجاعانه‌اش تشکر کرده بود. اما آیا طبیعی بود که کسی با توجه به ظاهرش او را نادیده بگیرد؟ او خیلی عادی از آنجا دور شد، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده.

*چه آدم عجیبی!*

او به کانگ‌جون که لنگان‌لنگان از آنجا دور می‌شد نگاه کرد.

از طرف دیگر، کانگ‌جون جان با بیش‌ترین سرعتی که برایش ممکن بود، از آنجا دور می‌شد.

در واقع، کانگ‌جون در دلش بابت دست رد زدن به آن دختر با همه‌ی وجود تأسف می‌خورد. این یک فرصت استثنایی برای نوشیدن قهوه با یک دختر زیبا بود. اما در حال حاضر او عجله داشت.

*من باید به سرعت انرژی جادویی سیاه رو جمع کنم تا بتونم درب رویاهای تهی رو باز کنم.*

اگر او درب رویاهای تهی را باز می‌کرد، اولین مأموریتش کامل می‌شد. او همچنین می‌توانست سطح خود را بالا ببرد، پس این امر برایش مهم‌ترین کار در حال حاضر بود.

چه قدر طول کشید تا قدم‌زنان در موردش فکر کند؟

اینجا کجاست؟

آنجا یک پارک بود و صحنه‌ای که چشم‌های کانگ‌جون به آن افتاد!  
به‌نظر می‌رسید که دانش‌آموزان دبیرستان با هم درگیر شده‌اند... نه،  
بیش‌تر شبیه به کتک زدن یک نفر بود تا دعوا.

**بوم بوم بوم!**

- آآع!

- آخ!

سه نفر از بچه‌ها، توسط ده نفر دیگر احاطه شده بودند و فقط با نگاه اول  
می‌شد فهمید که وضعیت کاملاً جدیست.

«هی تو! داری چی کار می‌کنی؟»

کانگ‌جون شروع به فریاد کشیدن کرد.

در واقع، مداخله در درگیری دانش‌آموزان بد اصلاً راحت نبود. بزرگسالانی که  
سعی در مداخله داشتند، گاهی به‌شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند یا  
حتی توسط جوانان خیابانی کشته می‌شدند.

بنابراین، کانگ‌جون حتی اگر هر دو پایش کار می‌کردند هم، پلیس را خبر  
نمی‌کرد. البته، آن کانگ‌جون قبلاً بود. اما حالا فرق می‌کرد.

«سریعاً دست ننگه دارین!»

کانگ‌جون زمانی که داشت نزدیک می‌شد نعره زد.

سپس چند نفر از دانش‌آموزان برگشتند و به کانگ‌جون خیره شدند.

- این کره‌خر برای خودش چی می‌گه؟

- دیوونه‌ست؟

آن‌ها وقتی فهمیدند که کانگ‌جون تنها است، گیج شدند.

- هی هیونگ! فقط برو.

- هیچ دلیلی برای اینجا بودن نیست.

- اگه نمی‌خوای آسیب ببینی فقط گم شو!

- عه! به پای چلاقش نگاه کنین. مثلاً با این وضعش می‌خواه چه کار کنه؟

- اون فقط یه فلج احمقه!

در این لحظه کانگ‌جون سر جایش خشک شد.

*اینا اصل جنسن...!*

با این حال، او قصد جنگیدن نداشت. او نمی‌خواست احساسی که از مجازات قبلی داشت را دوباره تکرار کند.

او نمی‌توانست با یک یا دو نفر روبه‌رو شود. اگر می‌خواست انرژی جادویی سیاه را شخصاً و به تنهایی جمع‌آوری کند، باز کردن درب رویاهای تهی خیلی طول می‌کشید.

مأموریت الان مهم‌تر بود، کانگ‌جون از شکیبایی فوق بشری خودش استفاده کرد و از جواب خودداری کرد.

برقی در چشمانش درخشید.

دانش‌آموزان غرق خنده، به‌طور ناگهانی خشک شدند، گویی که رعدوبرقی زده شده باشد.

!... -

!..... -

ناگهان همه‌جا سکوت شد. رنگ چهره‌ی دانش‌آموزان سفید شده بود اما هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

آن‌ها نمی‌توانستند حرکت کنند، انگار که بدن‌شان به سنگ تبدیل شده باشد. دهان‌شان باز نمی‌شد. طوری که انگار زبان‌ها و لب‌هایشان به هم دوخته شده باشند.

آه!

اخ! دهنم رو نمی‌تونم باز کنم!!

ترس عظیمی بر آن‌ها چیره شده بود. به‌نظر می‌رسید که آن‌ها برای همیشه از وحشت لال شده‌اند. آن‌ها در وضعیت وحشتناکی بودند که حتی نمی‌توانستند آب بنوشند یا چیزی بخورند.

اما باز هم چیزهای دیگری برای نگرانی وجود داشت.

آن‌ها فقط می‌توانستند تاریکی را ببینند. هیچ‌چیز جز تاریکی قابل‌رویت نبود. حتی هیچ صدایی هم نبود.

بعد از حمله، شنوایی و بینایی فردِ هدف، کاملاً فلج می‌شد.

سنگ‌شدگی! پدیده‌ای که مردم در طی آن احساس می‌کردند که به سنگ تبدیل شده‌اند.

آه، یعنی چه طور می‌توانستند در این حالت زندگی کنند؟ احتمالاً ترجیح می‌دهند که بمیرند.

اشک در چشمان‌شان حلقه زد، اما نمی‌توانستند گریه کنند. آن‌ها نمی‌توانستند هیچ کدام از حواس خود را احساس کنند.

«تچ»

کانگ‌جون با دهانش صدایی درآورد.

او هم تعجب کرده بود. او فقط آن‌ها را نفرین کرده بود تا فحش دادن را متوقف کنند، اما نمی‌دانست که دهان‌شان بی‌حس خواهد شد.

نه، تمام بدن‌شان بی‌حس شده بود. انرژی جادویی سیاه در مقایسه با وقتی که انرژی آن افراد مست جذب را کرده بود، بسیار قوی‌تر به نظر می‌رسید. در نتیجه، او مثل کسی بود که برای آوردن گاوها به کشتارگاه آمادگی نداشته است.

یعنی این مثل یه انفجار ناگهانی بود؟

اگر این کار ادامه پیدا می‌کرد، او حتی به میدان مجازات نیازی هم نداشت. شاید واقعاً جان خود را از دست می‌دادند؟

نباید این طوری باشه. مطمئنم این فلجی‌شون بعد از یه مدت از بین می‌ره.

یک الهام بود. غرایزش این مورد را به او می‌گفتند. مثل این بود که اطلاعات عجیب و غریبی همراه با جادوی سیاه جذب کرده بود.

به عبارت دیگر، جادوی سیاه ترس موقتی در آنها ایجاد کرد اما هیچ آسیب واقعی نداشت!

[انرژی جادویی سیاه ۵۳/۱۰۰]

[پر کردن انرژی جادویی سیاه در رویاهای تهی را باز خواهد کرد.]

با تشکر از جادوی سیاه ۱۳ نفر، امتیاز او به نیمه‌ی راهش رسیده بود.

- اوه!

- می‌تونم دهنم رو تکون بدم!

- بدنم هم همین‌طور!

- آه! چشم‌ها هم دوباره می‌تونن ببینن!

دانش‌آموزان فلج، دوباره شروع به حرکت کردند. اما وقتی به کانگ‌جون نگاه کردند، وحشت وجودشان را پر کرد، انگار که داشتند به یک روح یا یک هیولا نگاه می‌کردند.

این یک واکنش طبیعی بود.

کانگ‌جون به آن‌ها نگاهی کرد و گفت:

- چرا با بقیه این‌کارو می‌کنین؟ و فحش دادن به من؟ تا این حد مطمئنید که توی این دنیا از چیزی نمی‌ترسین؟

- من- من اشتباه می‌کردم.

- د- د- دیگه این‌کارو تکرار نمی‌کنم!



دانش‌آموزان می‌لرزیدند و تکرار می‌کردند. چنان ترسیده بودند که صاف ایستادن برای‌شان دشوار بود. کانگ‌جون نمی‌دانست که آن‌ها حرف‌های او را شنیده‌اند یا نه. آیا ادب کردن آنها تأثیری برای‌شان داشت؟

- تو، ۱۱۲! و اونی هم که کنارته، ۱۱۹! یالا بهشون زنگ بزنین.

- ه‌هاه؟

- همین‌الان بهشون زنگ بزن! تو نمی‌دونی معنی این حرفم چیه؟

- آه، چرا می‌دونم.

دانش‌آموزان یخ زده، گوشی‌های خود را بیرون آوردند تا با آن‌ها تماس بگیرند.

آن‌ها بیش از هرچیز، به‌خاطر جان‌شان می‌ترسند پس وقتی به آن‌ها گفت که پلیس را خبر کنند احساس آرامش کردند. در واقع، دستگیر شدن توسط پلیس به نظرشان گزینه‌ی بهتری می‌رسید.

- وقتی پلیس رسید بهشون بگو اینجا چه اتفاقی افتاد.

- بله.

- بعداً میام چک می‌کنم. اگه بهم دروغ گفته باشید، این بار مطمئن می‌شم که از اون حالت بیرون نیاین. می‌فهمین؟

- ک کاملاً!

قبل از اینکه پارک را ترک کند، کانگ‌جون با عصبانیت به آن‌ها نگاه کرد.

**ایسبع!**

بعد از مدتی صدای آژیر ماشین پلیس نزدیک تر شد. همچنین صدای آژیر آمبولانس را نیز در کنار آنها می شنید.

«خودشون از اونا مراقبت می کنن.»

کانگ چون کاری که لازم بود را به انجام رسانده بود.

باقی کارها را خود پلیس و اورژانس برایش انجام می دادند. بالأخره، کار آنها، کنار آمدن و رسیدگی کردن به این دست افراد بود.